

## سوره‌ی اول

قارقار کلاغ‌ها بلند و غم‌انگیز بود. روی تخت پشت به پنجره دراز کشیده بودم. صدای نسبتاً بلند بابا به گوشم می‌رسید. مامان سعی داشت آرامش کند.

- تو رو خدا مصطفی، این دختر تازه آروم گرفته. الان وقت این حرفا نیست.  
صدای بابا بیشتر اوج گرفت.

- دِ من هرچی می‌کشم از دست این می‌کشم. یادش رفته چه پیری از من درآورد و تو روم و ایساده؟ حالا خواهر کم‌عقلش می‌خواد راهی که این نشونش داده بره.  
هر لحظه صدایش بالاتر می‌رفت.

- اینا کمر به قتل من بستن. می‌خوان آبرو و حیثیت منو به باد بدن!  
بدون اینکه چشم باز کنم نفس عمیقی کشیدم و دستم را روی شکم برآمده‌ام گذاشتم.  
مریم قوانین بابا را شکسته و پیغام فرستاده بود که می‌خواهد از همسرش جدا شود.  
این برای بابایی که اعتقاد داشت زن باید با رخت سپید به خانه‌ی همسرش برود و با کفن سفید برگردد مثل مرگ بود. همه‌چیز را از چشم من می‌دید، منی که دوباره مهمان خانه‌اش شده بودم همراه مهمانی ناخوانده.

دستم را روی شکم کشیدم و زمزمه کردم: می‌خوای برات قصه بگم؟ می‌خوای بدونی چی شد که رسیدیم به اینجا؟ به سوره‌ی جنون؟ توام عادت کردی، نه؟ بیشتر روزا این خونه پرسروصداس. صدای دادوبیداد مردش به‌جای صدای خنده می‌پیچه. فکر نکنی همه‌ی روزامون این‌طوری گذشته‌ها! مام گفتیم، خندیدیم، خاطره ساختیم.

قطره اشکی روی گونه‌ام لغزید و صورتم را خیس کرد.  
- حتی... عاشق شدیم. یه روزایی‌ام زندگی کردیم ولی کمتر از بقیه.  
لگد آرامی نثار شکم کرد. گرمای قطره اشک دیگری صورتم را نوازش کرد.  
- خوبه که هستی! بیا از روزی شروع کنیم که همه‌چیز شروع شد.



سرم را به پنجره چسباندم و نگاهم را به جاده دوختم. بابا کنارم نشسته بود و با تسبیحش ذکر می‌گفت.

اتوبوس کند حرکت می‌کرد. شاید هم من این‌طور فکر می‌کردم. دوره‌ی تبعیدم به سر آمده بود و به خانه باز می‌گشتم. هوا خاکستری بود و جاده دلگیر. خاصیت آب‌ان‌ماه همین بود؛ سوز داشت و غربت. بغضت را پررنگ می‌کرد و غم عالم را روی دلت تلنبار. از وقتی سوار اتوبوس شده بودیم لام تا کام با بابامصطفی حرف نزده بودم. او هم تمایلی به صحبت با دختر خیره‌سرش نداشت. لبخند محوی که روی لبش بود خبر از رضایتش می‌داد.

روزهای آخر مهرماه برایم نحس شد.

در قاموس بابا خیلی چیزها برای ما درست و مناسب نبود. ما یعنی دخترانش؛ مریم، نساء، نورا و من!

یاسین برادرم و ته‌تغاری خانواده بود. حسابش از من و خواهرانم سوا بود. عزیزجون برای انتخاب اسم همه قرآن باز کرده بود به‌جز من. در میانشان متفاوت بودم. آنها سوره بودند و من آیه‌هایشان. نشانه‌شان شدم، زمزمه‌ام کردند. من آیه بودم، آیه‌ی جنون! مریم خواهر بزرگم از من شش سال بزرگ‌تر بود. دو سال بعد از مریم، نساء به دنیا آمده بود و دو سال بعد از نساء، نورا. دو سال بعد از نورا هم من.

مامان پروانه به اصرار و خواست بابا پشت‌سرهم باردار شده بود تا بابا را صاحب پسر کند؛ پسری که عصای دستش باشد و نام و خونش را زنده نگه دارد! بعد از به دنیا آمدن من، بابا از پسر دار شدن ناامید شد. برای همین یاسین یازده سال بعد به دنیا آمد.

مد شده بود بچه‌ی دبستانی هم موبایل داشته باشد. اما من در آستانه‌ی هجده‌سالگی هنوز نوکیا دو صفر یازده هم دست نگرفته بودم چون بابا معتقد بود رویمان باز می‌شود.

برای نورا بعد از نامزدی‌اش موبایل خرید. دیگر خیالش راحت بود مرد دیگری بالای سرش هست.

هر سه خواهرم قبل از بیست‌سالگی ازدواج کردند. مریم و نساء بلافاصله بعد از گرفتن دیپلم راهی خانه‌ی خودشان شدند. ازدواج مریم و نساء طبق سلیقه و نظر بابا بود. با دو خانواده‌ی بازاری که از دوستان و همکارانش بودند وصلت کرده بودیم.

نورا یک سال قبل عقد کرده بود؛ با طاهای مهربان و آرام که برعکس حسام و میلاد، همسران مریم و نساء، بازاری نبود. طاهای معلم بود و همین بابا را سخت راضی کرد. بابا از بازاری‌های بنام بازار بود. پارچه‌فروشی داشت و روی اسمش قسم می‌خوردند. مریم و نساء راحت زیر بار حرف بابا رفتند و ترک تحصیل و ازدواج کردند. مریم پسری سه‌ساله داشت و نساء باردار بود. برعکس مریم و نساء، من و نورا عاشق درس خواندن بودیم. نورا ریاضی خوانده بود. بعد از عقد با طاهای، بابا رضایت داد در کنکور شرکت کند.

همه‌ی ما به نحوی از آرزوهایمان گذشته بودیم؛ از آرزوهایمان که نه، از رویاهایمان! خیلی از چیزهای ساده برای ما رویا بود!

من با مریم و نساء و نورا فرق داشتم. می‌خواستم برای ورود به دانشگاه بدون زیر بار سایه‌ی مردی رفتن برای رویاهایم بجنگم.

بابا اعتقاد داشت دانشگاه برای دختر خوب نیست و چشم و گوشش را باز می‌کند و من همین‌که دیپلم را می‌گرفتم برایم بس است. می‌خواستم حقوق بخوانم و حق دیگران را بگیرم؛ حقی که از من و خواهرانم ضایع شده بود. می‌خواستم برای خودم زندگی کنم، اختیارم دست خودم باشد و حسرت راحت لباس رنگی پوشیدن یا بیرون رفتن با دوستانم روی دلم نماند.

بابا می‌خواست من را سربراه کند و من می‌خواستم راه خودم را بروم. نتیجه‌اش شده بود تبعید من به یزد.



یک هفته در میان با یاسین به مدرسه می‌رفتیم؛ من صبحی بودم و مدرسه‌ی یاسین گردشی. یک هفته صبحی و یک هفته بعد از ظهری بود. روزهایی که صبحی بود همراه من می‌آمد.

یاسین همراه دوستانش برای فوتبال رفت و من تنها برگشتم. نگاهم به کتانی‌های آل‌استار سیاهم بود. با لذت روی برگ‌ها پا می‌گذاشتم. از صدای خش‌خششان خوشم می‌آمد. خواستم وارد کوچه شوم اما صدایی متوقفم کرد.  
- آیه!

سرم را برگرداندم. مطهره هم کلاسی‌ام بود. متعجب نگاهش کردم و پرسیدم: اینجا چی کار می‌کنی؟

همان‌طور که نفس می‌گرفت شمرده‌شمرده گفت: داشتم...

مکت کرد و با انگشت اشاره کوچه‌ی کناری را نشان داد.

- داشتم می‌رفتم خونه‌مون. تازه اومدیم اینجا. دیدم هم‌مسیریم تعجب کردم.

نگاهی به کوچه‌شان انداختم و گفتم: به محله‌ی جدید خوش اومدین!

لبخند گرمی زد.

- مرسی. بابام از کارمندای شرکت افراس، همین پروژه‌ی مجتمع تجاری!

گنگ پرسیدم: کدوم مجتمع؟

دستش را بلند کرد و کوچه‌ی ما را نشان داد.

- همین ساختمونی که گودبردایش شروع شده.

نقطه‌ای که مطهره نشان داد را نگاه کردم. گفتم: اتفاقاً خونه‌ی ما روبه‌روی محل

پروژه‌س. پلاک بیست‌ویک. هروقت دوست داشتی بیا!

نگاهی به کوچه انداخت و جواب داد: خونه‌ی ما همین کوچه بغلی پلاک هشت.

دستش را گرم فشردم و گفتم: خیلی خوشحال شدم. منم اینجا تنهام.

بازوق خاصی گفت: منم خوشحال شدم. اینجا تنهام.

- دیگه من هستم، خیالت تخت. خیلی خسته‌م. بیا بریم خونه‌ی ما.

- وقت زیاده. فعلا خدافظ!

- خدافظ!

مطهره به نشانه‌ی خداحافظی برایم دست تکان داد.

وارد کوچه شدم و خودم را به خانه رساندم. در را که باز کردم نگاهم متعجب شد.

مریم روی زانو کنار در نشسته و چادرش روی شانه‌هایش افتاده بود. دستش را روی

دهانش گذاشته بود و بی صدا اشک می‌ریخت. به طرفش دویدم و مقابلش زانو زدم. با

دلهره پرسیدم: چی شده آبجی؟

سوال بیخودی پرسیدم. جوابش مشخص بود. باز با حسام بحث کرده بود.

دستش را از روی دهانش برداشت و با بغض گفت: هیچی.

نگاهم به گوشه‌ی لبش افتاد. رد خون تا چانه‌اش کشیده شده بود. اخم‌هایم درهم

رفت.

نورا درحالی‌که آب‌قند را هم می‌زد رو به من گفت: سلام فسقل، خسته نباشی!

زیر لب جواب سلامش را دادم. انگشت اشاره‌ام را کنج لب مریم کشیدم. قلبم تیر

کشید. انگار به من سیلی زده بودند.

چشمان عسلی‌رنگ و اشک‌آلودش را به چشمانم دوخت و با حرص زمزمه کرد:

نذاشت بچه‌مو بیارم.

نورا نگاهی به من انداخت و لیوان را مقابل مریم گرفت.

- بیا بخور. فشارت افتاد انقدر گریه کردی.

مریم بدون اینکه به لیوان نگاه کند با دست پش زد.

رو به نورا پرسیدم: ماما کو؟

- قبل از اینکه مریم بیاد رفت بیرون. ظاهرا واسه مهمونی خرید داشت.